

به نام خدا

آرزو

باربارا اکانر

زینب رضوانی ثانی

نشر آداس



فصل اول

به کاغذ روی میزم نگاه کردم. روی آن عنوان «بیا بیشتر درباره‌ات بدونیم!» نوشته شده و خانم ویلیبی هم بالای آن نام من را نوشته بود: شارلیمین ریس.

خطی بزرگ روی شارلیمین کشیدم و نوشتم: چارلی.

اسم من چارلی است. شارلیمین اسمی احمقانه برای یک دختر است و من این را هزاران بار به مادرم گفته‌ام.

به اطرافم نگاه کردم و دهاتی‌ها را دیدم که مشغول نوشتن تمرین‌های ریاضی در کتاب بودند. دوست صمیمی من، آلوینا، معتقد بود آنها دهاتی هستند. او درحالی‌که موهایش را به پشت شانهاش می‌انداخت گفته بود: فقط می‌شه از اونجا متنفر بود. همه‌ی خیابونا کثیفن و بچه‌های دهاتی هی این‌ور و اون‌ور می‌دوئن. بهت قول می‌دم غذاشون سنجابه! به ظرف غذای زیر میز بچه‌ها چشم دوختم و سعی کردم بفهمم ساندویچ سنجاب در آنها هست یا نه.

دوباره به کاغذی که معلم به من داده بود نگاه کردم. معلم جدیدم می‌خواست من را از طریق جواب‌هایم به سوالات بشناسد. شروع به پاسخ کردم: خانوده‌ات را توصیف کن: افتضاح.

کدام درس را بیشتر از همه دوست داری؟ هیچ‌کدام.

سه‌تا از کارهای موردعلاقه‌ات را بنویس: فوتبال، باله و دعوا.

فقط یکی از کارهایی را که نوشته بودم، دوست داشتم، من عاشق دعوا کردن بودم. خواهرم، جکی، موهای مشکی و براق پدرم را به ارث برده بود و من عصبانیت آتشین او را. اگر به تعداد دفعاتی که «بچه شبیه ریشه‌اش می‌شود، نه کس دیگری!» را شنیده بودم، پول هم می‌گرفتم، تا الان ثروتمند شده بودم. پدرم همیشه با همه دعوا می‌کند، به قدری که مردم او را «یه‌دنده» صدا می‌زنند. همین‌الان درحالی‌که من بین دهاتی‌ها در کولبی در کارولینای شمالی گیر افتاده‌ام، پیرمرد یه‌دنده به رالی و زندان محلی‌اش برگشته، چون بیش از حد دعوا را دوست دارد.

من نیازی به گوی پیشگویی ندارم تا حدس بزنم همین‌الان در خانه‌ی ما در رالی

چه می‌گذرد؛ اواسط روز است، اما هنوز مادرم در تختخوابش خوابیده، پرده‌ها هنوز باز نشده‌اند و روی میز کنار تختش چندین بطری خالی نوشابه افتاده است.

مادرم می‌تواند کل عمرش را در تخت زندگی کند. او به من ذره‌ای اهمیت نمی‌دهد، حتی اگر من آنجا بودم و به مدرسه می‌رفتم یا کل روز روی مبل لم داده و تلویزیون نگاه می‌کردم و یا برای نهار کلوچه می‌خوردم، باز هم اهمیتی نمی‌داد.

خانم مسئول خدمات اجتماعی درباره‌ی اینکه چرا من را از بند زندگی با آن خانواده‌ی عجیب رها کردند و به اینجا فرستادند، گفته بود: این فقط یه ذره از ماجراست. بهتره با اقوامت بمونی. گاس و برتا جزو اقوامت هستن.

از او پرسیدم: چچور اقوامی؟

او توضیح داد برتا خواهر مادرم و گاس شوهر برتاست. گفت گاس و برتا بچه‌ای ندارند و خیلی خوشحال می‌شوند از من مراقبت کنند.

برای بار هزارم پرسیدم: حالا چرا جکی می‌تونه با کارول لی بمونه؟

کارول لی، بهترین دوست خواهرم است. او در خانه‌ای شبیه عمارت‌های رویایی با یک استخر زندگی می‌کند. مادر کارول هر روز صبح بیدار می‌شود و کارهایش را انجام می‌دهد، تازه پدرش را هم یه‌دنده صدا نمی‌زنند.

دوباره آن خانم برایم توضیح داد که جکی دختر بالعی است و دو ماه دیگر از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شود.

وقتی به او تذکر دادم کلاس پنجمی هستم، نه یک بچه، او فقط آه کشید و لبخندی مصنوعی تحویلیم داد.

- چارلی، تو به‌هرحال باید مدتی با گاس و برتا زندگی کنی.

من حتی به این مردم نگاه هم نکردم، حالا باید با آنها زندگی کنم؟ وقتی از او پرسیدم چقدر باید پیش آنها بمانم، گفت تا وقتی همه‌چی مثل قبل شود و مادرم دوباره بتواند از پاهایش استفاده کند.

بعد از این حرفش با خودم فکر کردم: خوب مگر استفاده کردن از پا و قدم برداشتن چقدر می‌تواند سخت باشد؟

او گفته بود: تو به یک خانواده‌ی پایدار نیاز داری.

اما من از این حرفش منظور اصلی اش را فهمیدم: تو نیاز به یه خونواده‌ی درست و حسابی داری، چون خونواده‌ی خودت درست و حسابی نیستن.

هنوز هم غر می‌زنم و دعوا می‌کنم! اما حالا در کولبی کارولینای شمالی به کاغذ «بیا بیشتر درباره‌ت بدونیم!» خیره شده‌ام.

- تمومش کردی شارلیمین؟

خانم ویلیبی که حالا کنارم بود، این را گفت.

- اسمم چارلیه.

از جلوی کلاس پسری با موهای ژل‌زده برای مسخره کردن من خندید. مثل همیشه یکی از نگاه‌های وحشتناک و معروفم را نثارش کردم که خجالت‌زده و بعد ساکتش کرد. کاغذ را به خانم ویلیبی دادم و به چشم‌هایش که داشت جواب‌هایم را می‌خواند نگاه کردم. کم‌کم روی گردنش لکه‌های قرمز پدیدار و فکش منقبض شد. او حتی قبل از اینکه با سرعت به سمت میزش برود، به من نگاه نکرد. بعد طوری کاغذم را روی میز گذاشت که انگار یک سیب‌زمینی داغ دستش بود.

برگشتم و روی صندلی‌ام نشستم. کف دست‌هایم که عرق کرده بود را روی شلوارکم کشیدم تا عرق‌ها را پاک کنم. پوشیدن شلوارک در آپریل عجیب است، البته به شکل عجیبی هوا مثل جهنم گرم بود.

پسری که روبه‌رویم نشسته بود، برگشت و گفت: می‌خواهی کمکت کنم؟

به کاغذ تمرین ریاضی روی میزم اشاره کرد. پسر، موهای قرمز داشت و یک عینک زشت و بدقواره‌ی مشکی به چشم زده بود.

- نه.

او هم شانسه‌هایش را تکان داد و برگشت. مدادی از زیر میزش برداشت و شروع به تراشیدنش کرد.

بالا، پایین، بالا، پایین، این‌گونه راه می‌رفت. انگار یکی از پاهایش کوتاه‌تر از دیگری بود. یکی از پاهایش را کنار دیگری انداخت و صدای جیرجیر از کفشش بلند شد.

به ساعت نگاه کردم. وای نه! ۱۱:۱۱ را از دست دادم!

من لیستی از روش‌های متفاوت برای آرزو کردن دارم، مثل دیدن یک اسب کاملاً

سفید، یا فوت کردن قاصدک. نگاه کردن به ساعت ۱۱:۱۱ یکی از گزینه‌های لیستم است. این را از پیرمردی که در کنار یک رودخانه، مغازه‌ی آویز و طعمه‌ی ماهی‌گیری داشت، شنیدم. رودخانه‌ای که من و یه‌دنده برای ماهی‌گیری به آنجا می‌رفتیم. حالا که ساعت ۱۱:۱۱ را از دست دادم، باید دنبال یک راه دیگر برای آرزو کردن بگردم. از کلاس چهارم تا الان حتی یک روز را هم برای آرزو کردن از دست نداده‌ام، پس الان هم نمی‌خواهم فرصت را از دست بدهم.

خانم ویلیبی سرش را به سمت پسر موقرمز که داشت مدادش را می‌تراشید، چرخاند و گفت: هاوارد، چرا نمی‌ری یه مدت رفیق باتجربه‌ی چارلی بشی؟ او توضیح داد وقتی دانش‌آموز جدیدی وارد مدرسه می‌شود، رفیق باتجربه‌ی او، مدرسه و اتفاقات مهم اینجا را برایش توضیح می‌دهد.

هاوارد لبخند بزرگی زد و گفت: چشم خانم!

بله! حالا من، چه بخوام و چه نخوام، یک رفیق باتجربه داشتم.

بعد از ظهر آن‌قدر کند گذشت که واقعا داشتم تحملم را از دست می‌دادم. به بیرون پنجره خیره شده بودم، درحالی‌که بچه‌ها داشتند نوبتی درباره‌ی تکالیف مطالعات اجتماعی‌شان لاف می‌زدند. باران مه‌آلودی شروع به باریدن کرد و ابرهای تاریک و طوسی‌رنگ در اطراف کوه‌ها می‌پلکیدند.

وقتی زنگ کلاس آخر را زدند، من با سرعت به بیرون دویدم تا به اتوبوس برسم. با تمام سرعت در راهرو دویدم، ولی در صف آخر افتادم. وقتی وارد اتوبوس شدم، به آدامس تقریبا خشک‌شده‌ی روی صندلی روبه‌رویم خیره شده بودم. هم‌زمان داشتم افکارم را مانند لیزر در اتوبوس به اطراف می‌چرخاندم.

کنارم نشینین!

کنارم نشینین!

کنارم نشینین!

حالا که مجبور بودم در اتوبوس پر از بچه‌هایی که نمی‌شناختم گیر بیفتم، ترجیح می‌دادم حداقل تنهایی بنشینم. فکر کنم افکارم را به اندازه‌ی کافی به بقیه فهمانده بودم، پس دست از خیره شدن به آدامس برداشتم و به بیرون پنجره نگاه کردم.

پسر موقرمز داشت با همان راه رفتن بالا و پایینی اش به سمت اتوبوس می آمد و کیفش با هر قدم او تکان می خورد. وقتی وارد اتوبوس شد من دوباره نگاهم را به آدامس دادم و دوباره از افکار لیزری ام استفاده کردم. اما پسر موقرمز حتی یک دقیقه هم صبر نکرد، مستقیم آمد و خودش را کنار من روی صندلی انداخت. بعد دستش را سمت من دراز کرد و گفت: سلام. من هاوارد اودوم هستم.

بعد عینک مشکی زشتش را تکانی داد و اضافه کرد: رفیق باتجربه ات!

حالا این دست تکان دادن بچگانه کار کدام بچه ی روی زمین است، نمی دانم! او آن قدر دستش را مقابلم نگه داشت و به دستم خیره شده بود که مجبور شدم با او دست بدهم.

- چارلی ریس هستم.

- اهل کجایی؟

- رالی.

- چرا اینجایی؟

او قطعا از همان پسرهای فضول است. اما من فهمیدم اگر حقیقت را به او بگویم، حتما ساکت می شود.

- بابام زندونه، مامانم نمی تونه از تخت بلند بشه.

او حتی پلک هم نزد.

- چرا زندونه؟

- دعوا کرده.

عینک بخار گرفته اش را با پایین تی شرتش پاک کرد. صورتش به خاطر گرمای اتوبوس صورتی شده بود.

- چرا دعوا کرد؟

شانه هایم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم. هیچ دلیلی برای اینکه چرا یه دنده دعوا می کرد نداشتم. اما حتما دلایل دیگری برای به زندان رفتنش هم وجود داشت، اما کسی چیزی به من نگفته بود.